

## ۲. جایی که یک زن بدبخت دیوانه می‌شود

آن روز صبح گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، کارهایش را آرام و با وسواس انجام داد. روز قربانی یکبار در سال بود. او دوست داشت در صف آرام و آهسته‌ی مردم تا خانه‌ی نفرین‌شده و بازگشت غم‌انگیز از آنجا، به بهترین شکل ممکن دیده شود. حتی بقیه‌ی بزرگان را هم به این کار تشویق می‌کرد. به نظرش اینکه آدم خودش را جلوی توده‌ی مردم خوب نشان بدهد، اهمیت زیادی داشت.

با دقت روی گونه‌های چروکیده‌اش سرخاب مالید و به چشم‌هایش سرمه کشید. دندان‌هایش را توی آینه نگاه کرد که کثیف نباشند یا خرده‌غذایی لای‌شان نمانده باشد. عاشق آینه‌اش بود؛ تنها آینه‌ی موجود در پروتکتوریت. برای گرلاند بزرگ‌ترین لذت دنیا این بود که چیزی فقط و فقط مال خودش باشد. او دوست داشت خاص باشد.

انجمن بزرگان دارایی‌های زیادی داشتند که در پروتکتوریت منحصربه‌فرد بودند. این از خوبی‌های شغل‌شان بود.

پروتکتوریت که بعضی به آن «پادشاهی علف دم‌گره‌ای» و بعضی «شهر غم‌ها» می‌گفتند، در محاصره‌ی دو چیز قرار گرفته بود: از یک طرف جنگلی ترسناک و اسرارآمیز و از طرفی دیگر مردابی بزرگ. وسیله‌ی کسب و کار بیشتر مردم پروتکتوریت همان مرداب بود. مادرها به فرزندان‌شان می‌گفتند آینده در مرداب است. البته نه همه‌ی آینده، ولی از هیچی که بهتر بود. مرداب در فصل بهار پر از جوانه‌های گیاه زیرین<sup>۱</sup> بود. در تابستان گل‌های زیرین، و در پاییز ریشه‌های خوراکی زیرین. همچنین از این مرداب مقدار زیادی مواد دارویی و گیاهانی با قدرت جادویی جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌شد و به شهرهای آزاد اطراف فروخته می‌شد. جنگل اما به‌شدت خطرناک بود و به همین خاطر تنها راه رفت‌وآمد جاده بود.

و بزرگان صاحب جاده بودند.

بهتر است بگوییم مالکِ جاده، رئیس انجمن

بزرگان بود و بقیه‌ی بزرگان هر کدام سهمی

داشتند. بزرگان صاحب مرداب هم بودند؛ و باغ‌ها و

خانه‌ها و بازار؛ حتی باغچه‌ها.

به همین خاطر بود که خانواده‌های پروتکتريت

کفش‌هایشان را از نی مرداب می‌ساختند و هنگام

تنگ‌دستی، بچه‌هایشان را با سوپی از خوردنی‌های

مرداب سیر می‌کردند و امیدوار بودند مرداب آن‌ها

را قوی کند.

و درست به همین خاطر بود که خانواده‌ی بزرگان

با گوشت بره و کره هر روز بزرگ‌تر و قوی‌تر و

سرحال‌تر می‌شدند.

صدای در زدن آمد.

رئیس انجمن بزرگان که داشت بند لباسش را

درست می‌کرد زیر لب گفت: «بیا تو.»

آنتین بود؛ خواهرزاده‌اش و یکی از بزرگانِ در حال

تعلیم. البته فقط به این دلیل که گرلاند به مادر

بینوایِ پسرِ بینوا قولِ تعلیمِ او را داده بود. هر چند این منصفانه نبود. آنتین پسر جوان خوبی بود. حدوداً سیزده ساله. سخت کار می کرد و سریع یاد می گرفت. حساب و کتابش خوب بود و کارهای دستی اش حرف نداشت. می توانست توی یک چشم به هم زدن یک نیمکت درست و حسابی بسازد. شاید به همین دلیل، گرلاند علاقه ی زیادی به این پسر پیدا کرده بود.

اما...

آنتین ایده های بزرگی داشت، فکرهای عالی و سؤال های زیاد. گرلاند اخم کرد. آنتین خیلی - چطور می شد گفت؟ - بیش از اندازه احساساتی بود. اگر همین طور پیش می رفت، سروکارش با خون بود. فکر این مسئله، مثل سنگ روی قلب گرلاند سنگینی می کرد.

«دایی گرلاند!» آنتین با هیجان غیر قابل کنترلش سمت دایی اش دوید و نزدیک بود او را روی زمین بیندازد.

گرلاند با عصبانیت گفت: «آروم بگیر، پسر! این یه مراسم جدیه!»

پسر آرام شد و صورت مشتاق و پر از سؤالش را پایین انداخت. گرلاند که حال او را دید با محبت به پشت پسر زد.

«منو فرستادن...» آنتین گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «که به شما بگم بقیه‌ی بزرگان آماده‌ن. جمعیت هم سر جاده منتظرن. همه اومدن.»

«همه؟ یعنی هیچ کس غایب نیست؟»

آنتین با لرزشی توی صدایش گفت: «بعد از اتفاقات پارسال، فکر نکنم دیگه کسی جرئت داشته باشه.»

«افسوس.» گرلاند دوباره توی آینه نگاه کرد و به سرخاب صورتش دست کشید. او از آموزش دادن درس‌های مراسم به شهروندان پروتکتريت لذت می‌برد و همه‌چیز را برای‌شان روشن می‌کرد.

دستی روی چروک چانه‌اش کشید و با اخم گفت: «خیلی خب، پسر جان.» بعد لباسش را با حرکتی